

داده خود کردیم چون کرشیوز نامه بدست برادر داد و نسخه نگه داشتند چون بر مضمون نامه مطلع شد بر کرشیوز گفت مرا با فریاد  
چه شنیدی است که با مرا چون سهراب و بز و دیمور پنهان بسته که با دشمنان او جنگ کنم بعد جمله نموده مرا انبای در آورد  
گفت ترا چه نام است گفت مرا کرشیوز نام است غم افرا یا هم جوان گفت خون سیاوش را تو قتل داده خواهی شد چاره  
تو نیست فرمود که دست در گردن او بسته گفت این هم فسادت است که سیاوش را بکشتن داده جلا خواست و زیاده  
نخذه است که پسرانی کشند فرمود که شهای او را بریدند و باج و تخم پس فرستاد از آنجا نب زال بار روی برادر برخواست  
او را استقبال نمود و او را چارگاه داد و دو بر پای زال افتاد او را در کنار گرفته نوازش نمود و بجهت مشغول شدن زال  
گفت که افرا سیاب برادر خود کرشیوز را فرستاده بود نامه و باج و سخنهای بسیار خواستم او را بفرستام نخذه است هر دو  
کوشش او را بریدم گفت خوب کردی زال گفت بنحو اسم معلوم نمایم که نام و نسب خود را باز گوئی که با نامم گفت مرا  
نام است و از بر برم زال گفت کبخسرو و فرامرز و برز و جهان بخش و تیمور آرزوی دیدار ترا دارند اگر شفقت داری  
ارود می کبخسرو کردی گفت من آقای دارم که او نیز در این چند روز میاید هر نوع رضای او باشد چنان کنم زال رفت اما  
چون کرشیوز برز و افرا سیاب رفت کوشش بریده باج از سر انداخت که با فنون بنو پسران دشتی گاه بر برزوی  
گاه بر تیمور نعلی میبکی و مردم را بکشتن دادی چون افرا سیاب این سخن شنید دلش برد آمد که بر روی با فریاد  
کرد که غم بخاطر خود راه مده فردا بیدان در آیم و برادر را ببرم و حاضر سازم فرمود که طبع خاک فرود گفت چون  
آفتاب بر آمد سه لشکر در برابر هم صف آرا شدند اول یک اراده میدان نمود هر چه بود مرد خو است فرامرز خواست  
بیدان در آید زال نخذه است که نندوبدشت کرد و عظیمی برخواست از میان آوازه نای و کرنا کوشش فلک را کرد  
و صد پست علم نشان صد پست هزار مرد مرصع پوشش در پیشا پیش جوانی بر سب نازی صد و پست سب نازی  
در پیش او می کشند چون برادر دید از تگاور پیاده شده استقبال نمود و با کاسب او را بوسید و با هم آمدند تا بجای که

سگراف صفت کشیده بود ایشان نیز صفت آریستند ایچوان قهرمان نام داشت از قاهره پرسید که این دوره نام چیست گفت  
ایچوان نام است پسر او پیره نامی رسد از خمدار کرده است دیروز بمیدان او رفتم سه رخم از من خورد در ایچوان بود که هر روز  
با ایشان کرده نبرد خو است تیرا خواست بمیدان در اید قهرمان بخداشت که در لشر من یکبیری هست با او  
نبرد نماید پس سالاری داشت نام او صغبار او را میدان فرستاد سر راه بنهر بر گرفت هزاره او را گفت نه تیرا کو گفت  
ای اهرمن شهریار بخداشت و مر فرستاده تا ترا گرفته بخداست او بر من ناه قاه بخنده در آمد و نیزه در دست داشت  
حواله کسینه اهرمن کرده بر کسینه آمد لرزه و خفتان را بشکافت سینه خود را در دیده بر پهلوی او آمد در هم شکافت بنهر  
بدن بن خون مدان شد چون بنهر خنجر زد و غضب شد و کلو کاد نیزه او را گرفت و از دست او بران لرزه برین  
زد که از پشت او سر بر آورد و از پشت بن او را بر کند بر کرد سرگردندیده و بر زمین زد که پیکرش بر م شد و لیرد بر آمد  
گشته شد هفت مبارزه گشته شد ایچوان تیرا در کلب پیش راند و گفت ای شهریار پسران رسم بلف آیند شد  
اگر خصمت علی باشد من سر راه بر او بکرم و کب بر ایچوان سر راه بر او گرفت چون بنهر بلا تیرا را دید که از دست او  
زخم ار شده بود گفت ایچوان بنر سید بمیدان من در آنکه که هنگام روز که نشسته را از تو ایچوانم دست بچو و بصد  
کرده بجانب او انداخت ایچوان پسر پسر کشید بر قبه سپر او انداخت دست او بر زید بر سر غا در آمده مغر از غاغ  
او فرو ریخت جوان خود را بجانب گرفته دست بر کشته تیرا کرده و قدم پیش نهاده بر بند دست هر متر که بر ایچوان  
نشست و گریز دست او بدور استاد خون روان شد هر من غضب شده مایل از گوشه تخت بدست چسب  
سجانه است بر کشید مایل بر زمین نهاد که دست مبارک بر گشته در گرفت او آمد و شانه او را در هم شکست چون  
قاهره دید که شانه او شکست پشور اکیس بد فرستاد از ایچوان از خاقان پست بنر از پیرد هزاره آمد و قاهره را خبر  
و جنگ در پوست از گشته پشور نمودار شد شب بر سر دست آمد هر دو لشکر با هم نگاه خود بر گشتند از

این جانب بختیاری نمر اینه در بارگاه افراسیاب میزودن مشغول شدند چون صبح شد او از طبرجک از سپاه مغرب  
 بگذشتند و هر سه لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند اول کسیکه اراده میدان نمود از سپاه افراسیاب یکدست بود و  
 میدان آمده مردخواست قهرمان اسب برنجخت و سر راه بر یکدست گرفت بانگ برآورد که ای اهرمن کردار  
 نام خود ایان کن نادیده بنام کشته نگردی گفت من آنمیرم که فرامرز و برز و دلبر ازاد را نذر ان گرفتم و رسم  
 از دست من کر بختی همان مراد رسم یکدست میگویند قهرمان گفت تعریف ترا شنیده ام از ان کتری ایگر ازاد  
 و بخت چون زمان میگذری هر کس اگر فقه بگردست باقی یکدست گفت ترا چه نام است گفت مرا قهرمان مغرب  
 میگویند و دست کرده تری در بختی همان پوست یکدست انداند یکدست خندید قهرمان گفت ایگر ازاد چرا خسته  
 گفت ای بخت آنکه پسران رسم هر کس تا من نبرد نباید جسمه ببرد میگذد که من تو انم نبرد کردن من یکدست دارم  
 تو انم انداختن قهرمان خجسته شد که در ایوقت هر زبیر میدان خشت و سر راه بر قهرمان گرفت دست بدست نمود  
 کرده بجانب قهرمان خردشید قهرمان سپر بر کشید و دزدیر ابر سپر پنهان شد که نبرد نمود و ابر قبه سپر او آشناسخت  
 که کمر کشت نیاده صدای برآمد که قهرمان چایچه نموده هر دو پار اندر کاب خاک کرده خود ابر زمین گرفت و دست بدست  
 تیغ کرده بر خنطوم فیر نبرد که قلم کردید مرکب در دم غلطید نبرد چسبند خو است که مبارز دیگر بر او اندازد همان  
 تیغ بر بند که در دست داشت برآوردی نبرد نبرد که استخوان نشست مبارز بعد من از دست او قنار خون فرد  
 ریخت بدست دیگر میلر ابر داشت بجانب قهرمان انداخت بران نهرمان آمده سخت چون قاهر انکار است  
 نمود با سپر از نبرد از جای در آمدند و هر زبیر برآورد نبرد کردند از آنجانب خاقان چین سپر اکیس برداشت بر لشکر مغرب  
 حمله کرد جنگ در پوست قاهر قهرمان را بدر برد و خود بر گشته بر سپاه ترک زد تا غروب آفتاب از ترکان سپر اکیس  
 گشته شد چو شب شد همه بدامگاه خود رفتند زانگفت ایانم از کجاست و دشمن در خواب دیده ام که در آن

بن دادند که بخت کردم که بخت عالمی بود انداختن برحق راه خواهد داد اما از آنجا نب چند کلمه از رسم  
کوشش کنش میراند تا چهل شبانه روز راه طی کرد پای کوه عظیمی رسید در آنجا بسیار بلند و منظره آرد و شخصی بر سر  
میدود میگرد رسم جای پس اند که چو چنین میکنی و مدعای دود کردن چیست آن شخص گفت که در این کوه دره است  
و در آن آردانی است که اگر فلان نفس بند کند ترا سبب در راه بسیار است هم در کشد و مراد اینجی دیده بان کرده  
روز دور میگرد شب آتش بسیار وزم که اگر کسی بدین راه آید او را بار کرد انم رسم چون این سخن شنید خوش بخت  
بر بلند می آمد که آن دمار را بنظر آورد طرف در دانه دید مرکب بجانب او اندر خوش چون بوی او را شنید جای نیایم  
گرد رسم از خوش نیز آمده دامن پای و در کوزه قدم پیش نهاد آرد تا بجزکت آید نهنن تیر در بکر کمان بوسند باژوبان  
اندخت بر سینه او آرد او بخرد تا چهار تیر اندی یک دیگر اندخت بر او کار بخرد بعد گاه تا هر کجا عبات بنالید مرد محاسن  
سینه نمود آرد شد زود رسم آرد رسم بر او سلام کرد گفت آید لیر هر آید بن و آید میگو هر تیر او کار کنی شود خود را  
آزار ده که او در دست شهر یاری گشته خواهد شد که بعد از هزار سال دیگر پیغمبر خواهد شد و اسم او محمد است پس هم  
که داد و جانشین او باشد و یک بخت او کلیه دنیا را بدست خدا بجای آید زود شوکت بدو داد است  
که اگر دنیا بقتله باشد از جا بر کند و شمشیر میاید که او را در اختیار میگویند اگر بر کوه و زندان است کاد ما هر شکافه اسی دارد  
دل دل که یک طرفه این از شرق تا مغرب طی نماید رسم زود بخورد آنجا که مالید که خدا با چه باشد که من در آنجا  
بود می و صد کاب آنجا جان میداد می و از جان حلقه فدای شهر یار او در کوشش کشید می صرا ز خاک بر داشت چو آید  
نزد بر کشته خوش نزدیک میداد احوال را با نبرد گفت پرسید آیا قله کوشش این کوشش چه قدر است  
گفت ده شبانه روز رسم منو چه راه شد تا بر این کوهی رسید آنجا که گذشت بنهار دیدار سد آنجا غرش بوی شنید  
چون نظر کرد در بنیگ شکار کرده میورد بانک بر او و بونظر کرد آد مرادی دید گفت از کجا میاید و چه میاید

در این کوه

از زمین در اینجا سخن میانگزی کار آید رسم گفت مراد می شناسی من شکافند جوگاه دو سفید و کشته و اچنگ بود که  
ناشته جنت گفت من پور منگان دیوم ستم چون این سخن شنید دست بر کمان کرده تیری در او پوسند دیو برست که خورد  
بغادر سازد سخنش بر بخت و در فرار گرفته تیری بر سینه او زد که از پشت او بر رفت دیو بدان توانا چون کبوترها  
غلبه کنم روانه قلعه کوش شد میامد تا به آنجا رسید فلور او بران کرد پاس بر داشته سوجه دستری شد ایشان را  
بگذار و چند کله از هزاره شاه کینه کوش کن که چه پیشان گذشته میدان رفتن هزاره فرامرز و آنچه رود  
اناروی افراسیاب مجاس آهسته نزد جوار بسیار بر هزاره داده که در سیاه کینه و بین فرامرز مانده است که او هم  
سوزده اورا گرفته من دلم که با او چه کار کنم پس فرمود که طیار خشک بنوازش در آور دند و سکر منرب با سکر کینه و تیر  
طیار بنوازش در آور دند و در سرزدن قناب هر سه سکر در برابر هم صف آیدند اول کبک اراده میدان نمود هزاره  
بر سکر کینه و خورد شب و مرد طلب کرد نال خو است اراده میدان نما بد فرامرز مرکب بر بختی سر راه بر زان گرفت  
که ای پدر من سینه داده باشم و تو میدان روی زان گفت آتش خواب پریشان دیده ام سبازا کسی بی تو  
فرامرز گفت امید با خداست بس بر بختی سر راه بر هزاره گرفت چون هزاره چشم بر فرامرز افتاد خوشتر لری  
ب نظر در آورید رسید که تمام است فرامرز گفت پسر زک رسم فرامرز م و همین دم مقام دلیران را از تو خواهم  
چون هزاره بخت شنید و غضب شده دست دراز کرده کمر شجیر فرامرز گرفت که شایدا نه پشت زمین بردار و فرامرز  
بزرگ بیان اورا گرفته بتلاش در آمدند تا غروب بهیچکدام ظفر نیافتند که هزاره دست از کمر شجیر فرامرز برداشته دست  
بدستگود کرده خود را بفرامرز رسانید فرامرز در برابر پسر پنهان شد هر من عمود و خمد من را بر قبضه پسر فرامرز زد که  
سپر و شده بر شانه فرامرز آمد که استوار است فرامرز از روی غضب بر زبر تاخت عمود را انداخت بر شانه هزاره  
چون تو تیارم کردی چون افراسیاب چنان بد نبیب داد سکر خان و هزاره جای در آمد و خود را بیاری هزاره

رسانیدند اما از آنجانب زال پناه کرد آن خود ابله که خانان زده فرمان تیر خورد با سبزه کس با خود او بیاری زال فرستاد بسیار  
 از ترکان کشته شده آفتاب دیک لغروب سید هر دو سپاه با هم گاه خود رفتند شب را آسایش نموده چون روز روشن شد  
 ظاهر شدند هر دو در حال میدان تند و از سپاه کجیسه و هم نزد خویش زال مرکب رانده از کجیسه و اجازت خواست کجیسه گفت در جام  
 میت دیدم که هر دو با زادب خود میگردند زال مرکب بر خنجر سواره بر هر دو بلا گرفت هر دو پری را بخطر در آورد و گفت در سپاه  
 کجیسه جوان بود که تو میدانی آنرا زال آنچه امراده مرا زال سام سوار سبکو بند دست پر زده سیر غم اگر از دستت کار بر نیاید  
 کوتاهی کن ای هر من میترس از زال هر چه بگریز که گفت بر زلفه سپر زال از او رفته بر ستر مرکب آمد در هم نطقید زال  
 خود را یکی شب گرفت دست یقین شمشیر سام کرده آن ناپاک سر خود خم کرده که سپاه بر دارد زال شمشیر را بر خود او  
 او فرود آورد که خود را سگافت چهار بخش بر سر او جای گرفت خون شعله کشید چون خانان این دقت را بخطر آورد  
 در باله کس که آن زال حمله دادند و اسکر کجیسه و تیر مرد و از برای زال آمد جنگ مغلوب شد از هر دو جانب از کشته پشیمان  
 در ساخته هر دو را بعد بر دند که از جانب دشت کردی نمودار شده و ده علم نشانه ده هزار جادو بود بعضی بر سیر سوار و ماری  
 ناز یانه کرده و بعضی بر اردن سوار بعضی بر فیل و عمودانی تپش بر دوش در پیش علم مرجان جادو بر اردن سوار و <sup>خار سپاه</sup>  
 افزای سبک کردید افزای سبک او را استقبال کرده و مجازا در بارگاه آورد در سرزدن آفتاب آوار گویند از سپاه کجیسه  
 بر آمد و هر شکر صف آریستند خبر کجیسه و دادند که مرجان جادو و کجیسه هر دو آنجا آمده که از آنجا زنده نماند و بسیار زخم  
 وارد گرفت حذامه میگردد چون همفکار هستند سحر آفرین جادو که پس سالار مرجان بود او را بمیدان فرستاد آنرا امراده مرد  
 جلوه زال خویش که آن در آید تیر خوب شده بود گفت ای پدر تو بدین پری هر روز بمیدان روی کردان چه کردی  
 تا سب نماز در سواره بر جادو گرفت جادو اسم او را بر سید و جهور را سباده حرف گرفت و در زیر لب سحری خواند تا او  
 بر تیر کمر نهد کمندی دست داشت بجانب او انداخت از دماغی شد بر او چید سحر کار بخرا بر کرد چید که خود را مخالف

نماید جادو بزهر کبر بر کرد و ایند تیمور از کلر کسب بر زمین قباد آه از نهاد بر زود و لا دوران بر آمد بر نو رکب جهانید موسی تیر از جای  
 در آمدند یکدیگر دست خود را بجا دور سازند که سر بالینک او را بمن سپار که دل افراسیاب از دست او خونت او را  
 بدست یکدیگر داد همان کند را بجا نب که در آن غنچه و ایندین فریاد کشید چون تیر در آن حال دید با ده هزار کس خود را  
 بر سپاه جادو زد که شاید تیمور و کوزدا بدست آورد خود را بسحر آفرین رسانیده هم در آن خواست بدست آورد با خود  
 گفت تا عمو در اینم ادسوی خواهد کرد دست بدست تیر کرد و بجا نب او انداخت که تا شانه او شکافت و خون  
 فروریخت باز روی خواند و کند بر جانب قاهر انداخت از پشت نگاه بر زمین کشید و شب بر سر دست در آن  
 تیمور و کوزده قاهر را بد بر دند زان چون بر سپاه خود اندازد در تیمور و قاهر آرام گرفت خواست و غلایه  
 افراسیاب شود شاید آنهار انجات دید از آنجا نب چون سحر آفرین بیار گاه افراسیاب آمد گفت چنین کار  
 تو کردی و نیز کوی فلک کس بخرد پس افراسیاب رو بران کرده که این خبره سر را با پاورتا با ایشان چند کاره رفت  
 بگویم زمان نزد تیمور آمده و سر بالینک آنهار اگر قده سار گاه آورد تیمور چون داخل بار گاه کردید گفت سلام من به این  
 بار گاه بکیکه بداند خدیگ است و سر در پیش انداخت <sup>افراسیاب</sup> گفت ای ملک بگرام بگو که کنایه من چه بود که فریب زان سحر  
 خوردی و با من بزم آمدی فردا ترا بخاری بکنم تیمور چون اینرا بشنید چون مادر خود چید فوت کرده به بخیرا چون  
 ناز غنچه در هم کشفت و بار تان که سر بالینک داشت تیمور دست کرده بقیه شمشیر او گرفت از غلاف کشید  
 زمان رو بگریز نهاد و کوزده قاهر را تیر کشود و تیغ کشید و رو با افراسیاب نهاد افراسیاب خود را بر یکی نب گرفت سحر  
 آفرین هماندر دست افراسیاب نشسته بود است سوری کند تیمور فرصت نداد بتغزیر خود سحر آفرین  
 که فلم کشید بر گاشد سرش آید و ما که به بخیر در هم شکافت از آنجا نب تیر طویل بر دست کرده بخوری از کوزده ویران  
 افراسیاب کشید روی بگریز آورد آن امر من خواست رو بجا نب تیمور رود که طور جهان بر سیند او زد که بخیرا دست

سحر

نشست خون فردا بخت بارگاه بر منجوده تهور و خور و کوه خور را بر بگاه رسانید قلیانان هزار پستاده بودند بیخ بر کفر  
 بان زد که دینم شد بر بفر سواد کردید و خوش و گودری تر هر کدام اسپه گرفته سوار شدند ترکان از چهار جانب در آمدند  
 جادوم خبر داد شد با دوازده هزار کس آمد از اینجا لشکر کبیر و دوزال با سبزه کس و طوس و کوه و پرن هر کدام  
 لشکری برداشتند و جنگ ترکان نهادند در وقتی رسیدند که ترکان بر دلاوران کار داشتند کرده بودند که از آن خود  
 بر سپاه جادوم خبر بفرمان رسید که تهور دلاور چنین کاری کرده او نیز با صد هزار کس از جای در آمد و جنگ مغلوب  
 گردید بر جادوم خبر داد و باران حرکت بداریدن گرفت سر دلاور این چون کوی در میدان ریخته بود قهرمان خود را به علم خاقان  
 رسانید با علم او را بچهار پاره کرد علم را بر دست بجانب خاقان آورد خاقان خوبست که روزی است نند کند همه است  
 حلقه کند بر بال و کوه پال بند کردید اورا تخت خیار دید بود بر زمین کشید و بران دست و گردن او را بسته پاهای خاقان  
 چو سره است دیدند قهرمان کشته نصرت و فتح با راه نگاه خود بهتر نیست شنو شده ند چو زوز و بگوشه از سیاب  
 با پانصد هزار کس از جای در آمدند و آستان رسیدن رستم زال و شکست خوردن ترکان هزار  
 دیگر است و خاقان و پیران که بر کدام راه از کس داد از چهار جانب کبیر و در آمدند بر اهل خیمه و باران حرکت بداریدن  
 گرفت در نوزم گاه آن سبزه بر جانب که در سپاه از پیش آن کویزان بستند فراز سر راه برد گرفت  
 ابرمن زخمی بر فرارند او نیز زخمی زد تهور سر راه برد گرفت آنرا از راه خود را بعد از رسیدن او را نرم ساخت  
 و بران پا بکوه نهادند خبر بفرمان رسید که از سیاب روزی کردان ایران تنگ ساخته است چون بشند  
 با صد و پنجاه کس از راه بر لشکر از سیاب از کشته پشته می نشست کبیر و خود را از کوه بریز انداختند و روی بر خاک مالید  
 و بناهاست در آنه میسخت ابو قحنت رازا و ای کس پیکان هنوز سناحات انجام نرسیده بود که از جا بلند شد  
 کردی بر خوش است و از میان کرد در دلاور نمودار شد شمار از دای دمان اما رستم خورش به پندی آمنت دید که سپاه



ایران پاچو و نمانده اند و یک اهرمن کرداری در میان ایشان نهادند و هر دو میباید بر رستم نگرند و بر او دل و این بندی رویش باشد  
پس بر هر نزد انا در رستم آملون چو خست بید میبازد برکت بر غیب خود نظر کرد و از خود نبرد دست زبرد او که هرگز نمیده بود بانگ  
بر او که چه کسی نام خود را بگویند دست من پناگشته بخود می رسم من اندلادم که از غیبت زهره شیر آب میشود ابطالم نو کشتی گفت مرا  
بلا میگوید پاره جویم در این دو سه ماه از قدر ندان نو کسیر اندر دست تکه شام رستم چون اینچنین شنید و در ناخوش از دماغ او بیرون آمد  
گفت ای همرازه اگر کاری از دست بر آید بنما آنهم از راه دست بر سبک کرده با بخرد بر قبله پیر همتن زاد بازوی او خم شده اند  
سر سیدان بر کشت دید که رستم چون سدا کند پنهان است خوب است که میل و ذمیر او در او در رستم سر خویج داد کرده  
میل از چنگ او بیرون کرد و حواله سر او نمود و بر پسر کسیر کشید بر قبله پسر کوفت که در تنهای او ناسب بنا برده و سپر یک  
و سپر گردن با دیا چون نوبت از کم کردید و سر سبک زمین آمد کرد و چهار شد غرورش از سپاه کجند و بر آمد رستم از زبان  
وز سکا بر کردید و پیش کجند و اند شاه او را اور بر گرفت و از پنج داد پرید تا بنیشت شد اما از پنجانب چون از سپاه  
ببارگاه خود آمد و نبرد و رستم و لشکر بود یک دست نا بکار گفت در دل فکری کردم رستم با نیز بر این رسم کرد و با توجه خواهد  
اولا است که فکری نماید بر چو است در نزد شاه سر فرود آورده گفت اگر امر شهر یابد باشد شیون بر لشکر کجند و در رستم  
آورد رستم از راه دور آمده با چنین چیز بلا زرم نموده است چه استیا خواب خواهد کرد بهتر است که فرصت  
کرده شیون رستم از سپاه اذن داد و از جوانان سباز بر گرفته سوار کردید و در پیران کرده گفت من  
نایب نبرد رستم اندام اگر جان خود را در کاروان دارید با من همراه بیاید که تا پنج بدر بریم عنان مرکب بر کرد ایله  
بتوجه بنید شدند اما جاسوس کجند و در بارگاه از سپاه بود این خبر بر رستم و کجند و آورد که رستم بگذشت بدین نوع  
بخست شیون صادر کرده با هزار کس که رستم روی بد پیران کرد که هر کس از دنبال رستم بگذشت رفت و  
اورا گرفت های من نطق بود و است بهان کجند بر حواسه سه هزار پسر سوار بر پشت از غیب او رفت از پنجانب رستم

فرمود تا طبع بخوارش در آورده آن سه شکر در برابر صفت آریستند حقن بخش میدان رانده مباد از خود است کسی اراده  
 میدان کرد از سپاه مغرب قاهره در لاد و سر راه بر تهن گرفت گفت من از سپاه افرا سیاب مرد خواهم و میرا  
 شمارا گفت است قاهره گفت من آوازه مردان بختر شنیده ام بخوان که در پای علم است پذیرفت و من  
 آردی اندام که با تو در آریائی کنم و از هر کس که از آریائی بر آمده بکشی گرفتن شغوشند گشتی گرفت قاهره را رسم  
 و بیدان آمدن قهرمان و کشتی گرفتن او با رسم دو ابرو با صولت یگانه و روز با هم  
 تلاش کردند قهرمانان قهرمانان و کشتی گرفتن او با رسم دو ابرو با صولت یگانه و روز با هم  
 بکنند دست از سپاه خود برکشند چو روز دیگر شد آن سه در پای شکر در برابر هم صف کشیدند و در  
 آریه از سپاه مغرب مرد خواست قهرمانان که بر آنچه سر راه بر رسم گرفته تهن اورا نشانت داد و چون  
 شناخت گفت ای دلدار چنگ داری و از کجا می آید مغرب زمین آمده ام و بخوان که گرفته پس رفت  
 ایران آمده ام چون در اجبری نام مرا معلوم کنی و دست به نیزه بیکدیگر عمل نمودند تا نینصد و شصت  
 نیزه رو و بدل شد از نیزه مرادی صاف نیزه تا خوردند دست بدست نمودند بزدند قهرمان میدانست  
 که رسم پدر اوست و رسم نمی شناخت و از روی عداوت حرب علیه کرد قهرمان محمود را بلند کرد  
 بر قد سپر تهن زد و او را در دست سپهر <sup>او در نیزه از سپهرها بکشد</sup> اما قهرمانان با دگر کب بدشت از آن سپهر که محمود را  
 انداخت و سپهر بر سر کشید تهن محمود و صدم من سام را گرفته بر سپهر پهلوان آرد و که علم علم آتش  
 از قب سپر او بلند گشت قهرمان از خود گذراند و بر مرکب آمده مرکب در هم غلطید قهرمانان جنگ ازین  
 و بیخ از میان بر آورد و در بخش نهاد که او را پی کند باز بخاطر آنکه پدرش پاوه خواهد ماند نصیر از آن جمع  
 میگی او را نتواند کشید شمیر بر خلاف کرده تهن آریش پاوه شده با هم تلاش و آمدند تا شب

رستم گفت ای دلای شب از بهای سایش است پر کرد بارم گاه خود و فرود آبا تو گشتی کیرم قهرمان گفت ای دلای  
 تا ترا بخرم یا گرفتار شوم از مبدان بر بخردم فرمود تا شاعر و فغانوس شد ده دلای با هم تراشش میکردند تا دو شبانه  
 رستم روی قهرمان کرده گفت بدان خدایه که پرستی نام و ترا خود را گوید از تو بوی آشنایی میآید و دل پرواز  
 میکند مبدانم چه سر است جواب نداد رستم خدای را یاد کرده که مبد قهرمان را گرفت در چشمش و او را اندین بر کند  
 و بلند کرد بر زمین زود بر سینه اش نشست که سرش را جدا کند قهرمان با خود گفت چه سر است که خود را بر شد گفت  
 ای پهلوان دست کاها رو بر من نگاه کن شاید مرا بشناسی رستم گفت چه کسی که من ترا نمی بشناسم گفت  
 فرزند تو ام قهرمان گفت مدت دو بیت ساست که از هم گشته ایم و مغرب را بمن از آنی داشتی رستم او را  
 در بر گرفت و نزد کبیر و آند احوال جهانگیر را از برای شاه پریان نمود شاه او را نوازش کرد که تخمین او را  
 سیاه بچایب توران و فرستادن کبیر و کودردا از غیب او با چون افراسیاب بخارا  
 دید و پیران و سبه کرد و گفت ای بزرگوار است این گفت ای دلای که باه رستم نبرد و جزو جهانگیر پسر  
 که در مغرب زمین بود افراسیاب از این سخن دلگیر شد چون شب شد خیمه و فرگاه و خرنیزه گذاشته بودند  
 چون روز روشن شد خیمه کبیر و دادند که افراسیاب شب کزین است سپاه کبیر و اردوی افراسیاب  
 غارت کردند کبیر و در رستم دزدان کرد که چه باید کرد زال وانا بود و از تنه رستم و رفت بود نگاه بر کرد بنام  
 کودردا محلی که چهلزار کس بدو داد و از غیب افراسیاب فرستاد جهانگیر با مغرب رخصت گرفت  
 طور پسر جهانگیر را رستم در پیش خود نگاه داشتند آنوقت از برای کبیر خبر آوردند که دیوی در مارنده ان هم  
 رسیده از خیمه دیو سفید بعضی از قتلای مارنده از گرفت و میخواستند پیران بیاید شاه گفت کبیرا بفرستم  
 که کاری بر سر دیوان بیاورد که در کهستانها باز گویند و نگاه بطور کرده گفت مارنده از آنجا برود آنرا

و هشتم سینه را کس خود را برداشته و چون بازنگردان شو خاک در گاشته سر دیوان کن طور سر فرود آورد با سینه را کس و  
 بازنگردان نهاد از آنجا شب بزرگتر و هر جا میانه تا غیر فرود رسید <sup>دور</sup> شکار شد با رسم و فرامرز و تیمور و بزرگ  
 در شکار گاه بهر جا آب چشم در لادان هر کدام بطرفی از پی شکار رفتند تا گاه کور بر خط و جا از برای تیمور فرود  
 شده و بگریزها و تیمور از عقب در میان کند بی جنب کور غنچه کور چهار دست پا خود را جسمع نموده از کند در رفت  
 کور خرا سید و آید تا از سپاه دور شد تا یکشنبه روز میانه حصار می بنظر او آمد کور خود را بدون حصار انداخت  
 تیمور هر چند از طرف نظر کرد که در آید و دیگر خو است که بر کرد و دروازه حصار را نیفت سه روز شب نشند  
 در کسند سرگردان بود و کسیر اندید بعد از آن جادوئی خود را بصورت دختر چیزی است نمودار شد نزد تیمور آمده و  
 کرد گفت ایچون اینها برین حصار چون آمدی ترانام و ترا و چیت تیمور گفت من نمیره رسم زالم و فرزند <sup>م</sup>  
 ناطق باشاه در شکار بودم کوری نمودار شد بر خواسته ز بگریز نهاد از من مرکب ناضق و از او بر در ضمن میانه  
 تا برین حصار در آمدم هر چند که دیدم راه او را نیافتم تا زین اگر طعام داری بیاد که از با افتادم <sup>م</sup>  
 طعامی آورد و بنور خود داده پرسید بفرست فدا است بگو که تو کستی جادو گفت ای بر من مادر مرجان جادویم  
 ترا که سحر سرین گرفته بود و در بارگاه از سیاه بند پاره کردی شب عاشق نه شد همان کور که ترا آورد  
 من بودم اگر مراد مرا حاصل کردی ترا پادشاه عالم کرد انم اگر نه کسی بخوانم که ابتدا درین علم جانیه تیمور <sup>م</sup>  
 گفت باید این امر منرا غافل ساخت حربه در کار او باید کرد و در اینجا بگذار چنین باشد و بیک طرف ز قند  
 به تیره حله بیکدیگر کردند سبید و شصت طعن تیره در میان ایشان بود و بدل شد تیره با بعد از خسته دست <sup>م</sup>  
 همود کرده رفت سپر بیکدیگر کوفتند بدستهای خم شده کنند بیکدیگر انداختند چاره بخورد برود در آمدند به یکدیگر  
 نیافتند شبیه گفت ای کجینر و از مرکب بزرگ آمده تلاش کنیم پس از مرکبان بزرگ آمده تلاش در آمدند

۲۸۰

دین

تا وقت غروب کبوتر و فدا از میانجی باو کرده که بگریزد و اگر رفت از زمین بر کند بر بالای سر برده بر زین خود در سینه او نشسته  
از بدن جدا کرده بی جنبه نام انداخت و سوا شده متوجه سپاه خود کردید خبر با فرسایا بدادند تا ج خود بر زین زد و کرسه  
مختار را کس کرده خاک بر سر ریخت از نارگشته دیگر بزنگانه بچه کار میاید برات رزم در پوشید بر کب سوار شده  
بیدان در آید جن پیش آمد که امی پدر بزرگوار هنوز زنده ایم افراسیاب گفت ای فرزندان تو در پای علم قرار گیرید و  
بشکر من بیدان کارزار میروم و کبوتر را طلب نمایم اگر در دست او گشته کردیدم تا ج شاهی بر سر گذار و بچه  
پادشاهی قرار گیرد اگر بر او نظر یافتیم خون شیده را باز خواهیم همچنان گفتند طاع کبوتر از شما قویتر است بر او نظر  
نکنید چیت چو شب بر سر دست در آمد افراسیاب چهره و حرکات را ندانسته با سپاه خود در بیت اما چون زور زده  
دیدند که افراسیاب کربخه است شاه کبوتر و از دنبال او روان شد افراسیاب بشهر در آمد برج و حصار را از  
بخت فرسنگ بدیدار بود و بلندی او یک سید و سر راه را لشکر فرساده که اگر لشکر کبوتر و بیاید خبردار شوند در  
ویران بسیار بشکر داد و بعد از چند روز جزا آوردند که سپاه کبوتر آمده است و عمارت سپاه هرگز است افراسیاب  
گفت آید بشکر و استان کشین کبوتر افراسیاب را اما بعد از چند روز شاه کبوتر و با لشکر آمد و حصار  
در میان گرفته افراسیاب بهنرا پیش کبوتر فرساده که از من پادشاه کنده شد و لشکر و کشور از آن تو باشد من پر  
شده ام و تو فرزند منی کبوتر و گفت آرزو که پدرم را سر برید چهار صد چوب بر شکم ما در من زدی که دختر خود بود  
اگر پسر نامی بود ما در گذشته بود با رحم بر ایشان بخودی امروز من فرزند تو شده ام کبوتر و گفت میان من داد  
شمیر کار میکند جز آنجملعت شاهانه سرافراز نمود جنین بر خو است پیش پدر خود آمد هر چند شنیده بود عرض نمود  
افراسیاب فرمود تا لشکر از قلعه بیرون آید صفها را بستند و هر دو لشکر بر هم حمله کردند و جنگ مخلوبند  
و از گشته پشتهای ختمت میدان از خون بیمارزان بروج در آمد از سپاه افراسیاب پسر گشته کردید شب بر

بست و نامه مرد سپاه بر گشتند بانی مانده لشکر افراسیاب بصحرای آندکین و فرمود تا منجمان را دست  
 زنده وزیر چهار برج اغانی کرده ستونهای زنده وزیر بر ابراز بار و ط و نقطه بسیار ریختند بر چهار طرف بگردان  
 افراسیاب و او در پیشش ایستاد که شهر گرفتند افراسیاب گفت شمشیر مردان صهار است جرم و کرب  
 شمشیر کس بیرون کرده جنگد پیوست و دادند از زاده ده دهنل شهر شدند خبر افراسیاب بدادند که ابراهیمان بشهر  
 آمدند و برادرش با پسرش گرفتار شدند و با مهر بر آمد چون ملاحظه نمود قیامت نظر در آورد و فریاد و شیون  
 بران بفرستاده آب و چشم او بگریختن در آید از آنجا بر آمد و دو بست کس از دلداران را برداشتند همراه  
 خود برد و نقی کنده بود که بخانه او در خلوتخانه او و یک سر او در فرسنگ از شهر بود و وی همی کس را نقی با  
 بغیر از افراسیاب نماند افراسیاب از نقی بیرون رفت کجنگر و خنک با گاه افراسیاب شد فرمود  
 تا بخش او نماید هر چند که در دنیا فتنه مذکور شد و چون رسیدند گفت که بروی تخت نشاندند و مار ایچک فرستاد  
 دیگر از او خبر نداریم کجنگر گفت ایشان او را در سپید انکم برخواستند ایشان افراسیاب بر آمد تا بقنان بر  
 بگرد دست های کجنگر و ایشان احوال افراسیاب رسید گفت خبر نداریم کجنگر بیرون آمد کسرا تعیین نموده که  
 مردم افراسیاب کسی نیاید که ناموس نیست مردی در آنجا بود کس با طرفت و کفایت فرستاد اثری قیامت  
 کجنگر بخار به موم سپرد و خود منوجه ایران نوبت برزید شاه کجنگر و بعبادت جمعاً مشغول شد اما افراسیاب  
 با دوست کسرتیاه سخاقتان و حضور برودن او در این راه مذاکره افراسیاب اندوخت کسرا نیز مخلص کرده  
 که هر کدام بهر جا که امید برود بشاه فرستند افراسیاب گفت بنحو اسم تنها باشم که کسی مرا نشناسد  
 ایشان هر کدام بطرف کجنگر افراسیاب را کرد که بطرف دریای قلم بروم تنها راه دریای قلم را پیش گرفته  
 ساه تا بجوای رود و آنجا در آنجا است در دامن کوه غاری دید بجانب خارآبه و قدم بیرون نموده

در آنجا بر میگردد و در آنجا ریسگر و دیهون فارمیرفت و تمام عابدی زنی فرمودن و آنجا ای وطن کرده روز  
 در آنجا بر میگردد و کد در شش بر این فارمها و با خود گفت که در این خانه و در پیش آمد او از راه بگوشش او رسد چون گمان  
 کرد در آنجا ملک ملک است میگردد و نیست که اگر چه است برده نماند چون از ایاب آورد و خود او ششند عا گفت  
 از ایاب بر خیز که آنچه در طلب تو بسیار است و چه بسیار است و ای ایاب ایاب سنگ آمد و در رفت و در  
 دست و کردن آمد ایستاد و فارم پروردن آمد و ایاب زار بسیار کرد و ایستاد دست خود را دست کرده در آنجا  
 در آن تردید بود خود را در ایاب گفت عابد نفس میگردد که در آنجا رسیده عابد ایاب ششند نمود که در گفت  
 نو در اینجا بگوشش نامن شاه را خبر دار کنم که در آنجا رسیده و آمده احرا اینا نمود شاه بر ششند شد بدینجا آمد شاه  
 بعد از گفت او را چون از آب چون پروردن آورد که کین میاید و کفسر را چیزی بخاطر میرسد چنانکه که ششوز و چون  
 بر آنجا کرده تا زمان چند بر ششان زود چون فریاد ششوز بلشوز از آنجا پروردن خواهد آمد که ششوز و چون را آورد  
 تا زمان زود ایاب سب فریاد زود می ششوز آشنید دل ایاب ششوز آن برفت سر از آب پروردن آورد که  
 کند و کردن او انداخت پروردن کشیده پیش کفسر و آوردند گفت خفا سه شهر یا را اندو پنجاهم اول خون و آن  
 دویم نو در شهر بار بیم خون مردم که بیادش باشد ایاب گفت که هر کشت بخاز تا پیش او شد بروم  
 و در می چند دارم با و بکنم کفسر و گفت مادام بزر است بر خود است و ششوز نیام کشید و بر کردن او زد که سر ششوز  
 کام برده ششوز را فرمود تا در پوست گاو کشیدند چون را گفت اگر کشیادش ضرر ندارد و ششوز او را بار کرد  
 تاج بر سر او نهادند پس فرمود که سر و پا را بسیار ایستاد و یک ششوز و در ترغده هر آنجا که زود  
 بخاری چاید او در بعد از آن شاه کفسر و بعد از او داشت و در حال اسل با هر ملک اری و م رعیت برود و ششوز  
 شد بعد از آن پر دخت تمام کتاب فی اینجا است